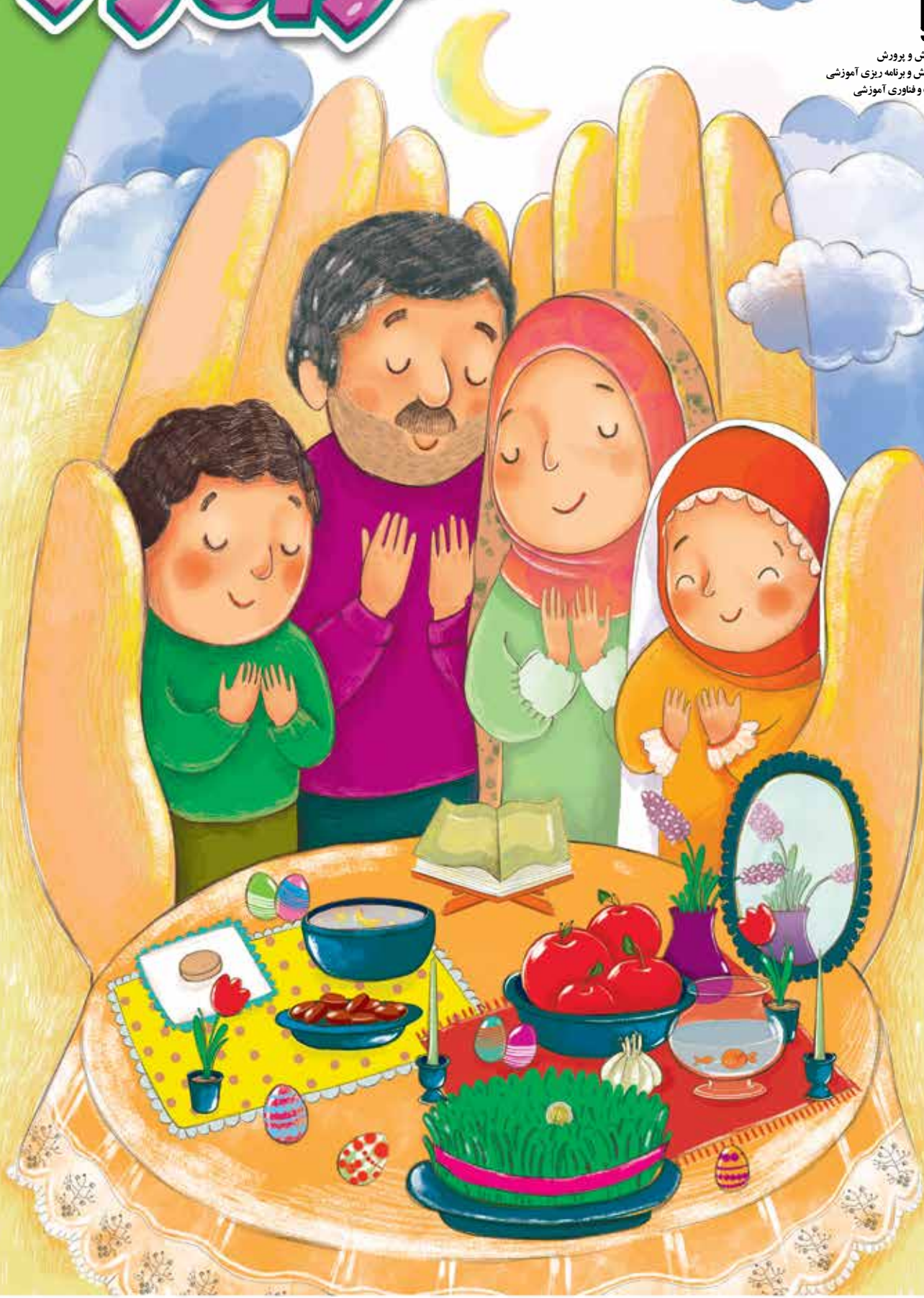




به نام خدا

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ
وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ وَعَجِّلْ فَرَجَهُم



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

امام موسی کاظم (ع):
کمک به ناتوان از برترین
صدقه هاست.



ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی

برای دانش آموزان پایه های دوم و سوم ابتدایی

دوره ی چهارم و دوم

اسفند۱۴۰۴

شماره ی پی درپی ۳۶۷

مدیر مسئول: سید سعید بدیعی

سر دبیر: نفیسه نجفی قدسی

مدیر داخلی: مریم سعیدخواه

ویراستار: کبری محمودی

مدیر هنری: کورش پارساژاد

طراح گرافیک: نگین حاج زوار

کارشناس شعر: سیداحمد میرزاده

شورای برنامه ریزی: محمدرضا ارجمند، محمدرضا رشیدی، شیوا معصوم پرست، محمّد سبحانی

نشانی دفتر مجله: تهران، خیابان ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۷۰

مندوق پستی: ۶۵۸۱ - ۱۵۸۷۵

تلفن: ۰۲۱ - ۸۸۴۹۰۲۳۱

امور مشترکین: ۰۲۱ - ۷۷۶۳۳۲۰۸

نمبر: ۰۲۱ - ۸۸۳۰۱۴۷۸

چاپ و توزیع: شرکت افست

خانواده‌ی مجلات
رشد همه‌ی تلاش خود را
کرده است تا این مجله در

دسترس عموم
دانش آموزان قرار گیرد و همه‌ی کودکان
و نوجوانان میهن عزیز اسلامی‌مان

امكان تهيه ي
آن را داشته باشند.
قيمت:
۲۵۰/۰۰۰ ريال



تصویرگر جلد:
زاهده معینی

۹ اسفند

وفات حضرت خدیجہ (س)

۱۴ اسفند

ولادت امام حسن مجتبیٰ (ع)

۱۵ اسفند

روز درختکاری

۲۰ اسفند

شہادت حضرت علی (ع)

۲۲ اسفند

روز قدس



- ۱ ● ماجراهای زبلو!
- ۲ ● شعر
- ۳ ● مدرسه‌مونه
- ۴ ● خاطرات یک گاو
- ۵ ● روزه‌ی کله‌چی
- ۶ ● تاریخ و سریش
- ۷ ● هفت سین پر از گ
- ۸ ● ماجراهای ریزمی
- ۹ ● خاطره‌نامه‌ی زاغس
- ۱۰ ● نوبت شما
- ۱۱ ● از دل مجله تا کلاس
- ۱۲ ● معجون شگفت‌ا
- ۱۳ ● دختری کنار نخل
- ۱۴ ● قصه‌ی سلطان
- ۱۵ ● سرگرمی
- ۱۶ ● موبی و دوستان
- ۱۷ ● آشپزباشی

وبگاه:

وبگاه: www.roshdmag.ir
توانید قصه را

مطالب خود را به مرکز بررسی آثار
به نشانی زیر بفرستید:
تهران، صندوق پستی
۱۵۸۷۵-۶۶۶
۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

در کانال مجله‌ی رشد نوآموز
در پیام‌رسان شاد منتظر
شما هستیم.

@roshd noamooz



ارتباط با مرکز بررسی آثار
<https://www.roshdmag.ir/u/3i9>

<https://www.roshdmag.ir/u/3i9>



در پیام رسان به منتظر
شما هستیم.

<https://ble.ir/roshd-noamooz>



وبگاه فروش و اشتراک
محلات رشد

<https://foroosh.roshdmag.ir>



وبگاه نظر سنجی رشد نوآموز

nazar.roshdmag.ir





دوست من

تصویرگر: نجمه آقاخانی زادی
نقشه: نجفی قدسی

قسمت ششم

ماجراهای زبلو

بچه‌ها! در شماره‌ی قبل زبلو می‌خواست از کار آدم‌ها سر دریاورد. می‌خواست بفهمد چگونه می‌شود یک آدم خیلی مهربان و فهمیده مثل صاحب نامه، دشمنان زیادی هم داشته باشد. حالا ادامه‌ی ماجرا...



۲

یعنی می‌تونم دوباره هدهدو و پدر بزرگش رو ببینم؟



۱

وقتشه از نی سوت زن استفاده کنم.

تا اونجایی که من فهمیده‌م، بعضی آدم‌ها دوست دارن به بقیه زور بکنن، تا بتونن هر کاری می‌خوان انجام بدن.



۱

آهان! مثل گرگ قصه‌ی شنگول و منگول، که خودش رو جای مامان بزی جازد تا گولشون بزنه.

۴

باید برم مسئله‌های ریاضی بچه‌آدمای پایه دومی و پایه سوم رو حل کنم تا ذهنم قوی بشه و بفهمم اینا چی می‌کنن.

۵

برای همین اول سعی می‌کنن بقیه رو گول بزنن؟ تا بتونن به اون‌ها زور بکنن؟

۳

من فهمیدم، صاحب نامه که خیلی آدم مهربونه، دشمن‌های زیادی داره. بعضی آدم‌ها باهاش می‌جنگن. آخه چرا؟

۴

آهان! پس همون‌هایی که می‌خوان به بقیه زور بکنن، یه عده رو گول زدن تا با صاحب مهربون نامه بجنگن.

۵



۱

اینجا چه خبره؟

۶

تا حالا فکر می‌کردم فقط آدم‌دورهمی دارن!

۲



رمزینه را پوش کن و ماجرای زبلو را ببین.



زود برمی‌گردیم! با خبرهای دقیق درباره‌ی صاحب نامه.

به نظرت چه اتفاقی در انتظار زبلو است؟ شماره‌ی بعدی مجله را بخوان.



باز آمدن بهار

مهرجانی به صمصام شریعت
بهرار گز الهام بیات

گنجشکم و روی شاخه هستم
خوش حالم از اینکه تخت دارم
یک عالمه خواهر و برادر
توی بغل درخت دارم

افسوس که این درخت زیبا
خشکیده تمام شاخه‌هایش
او منتظر بهار مانده
تا هدیه بیاورد برایش

تا آمدن بهار سرسبز
خوب است کنار او بمانیم
آن وقت همیشه اول صبح
جیکانه برای او بخوانیم

آجر رنگی خریده مادرم
در اتاق از صبح بازی می‌کنم
مثل بابا خانه‌سازی می‌کنم

موقع دیوارچیدن مثل او
واقعاً در کار دقت می‌کنم
مثل یک معمار دقت می‌کنم

چون که از بابا شنیدم چند بار
«خشت اول گر نه‌د معمار کج
تا ثریا می‌رود دیوار کج»

معمار
زهر اعرافی



خشت اول گر نه‌د معمار کج
تا ثریا می‌رود دیوار کج

عفت زینلی

سفر شیرین

مهدی مرادی

یک پل، قدیمی
یک پل، جدید است
یک پل، سیاه است
یک پل، سفید است

در آب پیداست
تصویر پل‌ها
کارون روان است
در زیر پل‌ها

یک رود پر آب
یک رود زیباست
در شهر اهواز
همسایه‌ی ماست

من یک مسافر
خوش حال و بی‌قرار
با خانواده‌ام
در کوچه‌ی قطار

اهواز می‌رویم
با حس و حال خوب
جاده کش آمده
از شرق تا جنوب

می‌گوییم: ای قطار
عالی است این سفر
زودی مرا ببر
تا شهر نیشکر

مریم هاشم پور

رفت و بادبارگ

بین چه میهمانی
از آسمان رسیده!
نه نوک زده به برگم
نه سیب تازه چیده!

خدا کند نیفتد
به او علاقه‌مندم
نمی‌شود دمش را
به شاخه‌ام ببندم؟

دو گوشواره دارد
دُمش دُم درازی است
نشسته روی دستم
به فکر تاب‌بازی است





تصویرگز: مرجان خوش ساز جیدری

مدرسه مونه

سمیرا مهرآور

آقای چراچین گفت: «انگار ذهنت خیلی درگیره آقاهادی!»

هادی گفت: «بله آقا. از دفعه‌ی قبل که دربارهی قهرمان‌ها صحبت کردیم، دلمون می‌خواد بدونیم چطوری می‌شه قهرمان شد.»

آقای چراچین: «حتماً دربارهی این موضوع صحبت می‌کنیم، ولی اول باید به نمازخانه بریم و زودتر کارهای افطاری رو انجام بدیم.»

همگی رفتند سمت نمازخانه. همین‌که خواستند کفش‌هایشان را دریاورند، صدای سعید بلند شد: «نگاه کنین، دوتا از طبقه‌های جاکفشی از گوشه شکسته.»

آقای چراچین با تعجب طبقه‌ی شکسته‌ی جاکفشی را تکان داد. بعد هم رفتند داخل نمازخانه.

شب قبل نوبت افطاری بچه‌های کلاس چهارم بود. انگار روی فرش یک کاسه آش ریخته بوده و فقط آش را جمع کرده بودند. ولی جایش مانده بود.

آقای چراچین به جایی که آش ریخته شده بود اشاره کرد: «بهتره جایی که نماز می‌خونیم تمیز باشه.»

محسن گفت: «تازه، جلوی مامان و باباها هم خوب

صدای آخرین زنگ تفریح امروز توی مدرسه پیچید. هادی کل زنگ تفریح را پشت میز نشسته بود. دست بیچاره‌اش را کج گذاشته بود تا سر به آن سنگینی را تحمل کند. معلوم نبود فکرش به کجا مشغول بود! بعد از آمدن بچه‌ها، کم‌کم آقای چراچین هم آمد. سعید دست هادی را محکم از زیر سرش کشید تا او متوجه آمدن معلم بشود.

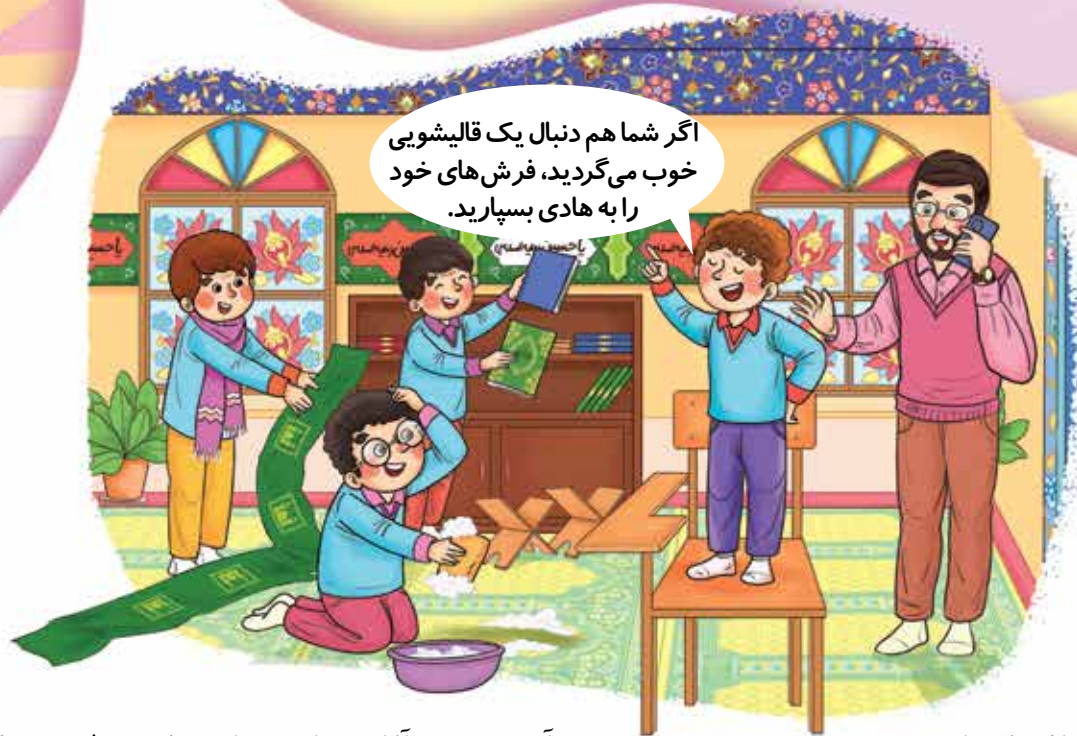


آقای چراچین لبخند زد: «طبق قرارمون، باید کارهای مربوط به افطاری امروز پدر و مادرها رو انجام بدیم. وقت زیادی هم

نداریم، باید تا قبل از خوردن زنگ، همه چیز رو آماده کنیم. آماده‌اید؟»

هادی که داشت خودش را جمع و جور می‌کرد. عینکش را درست کرد: «بیخشید آقا، من هرچی فکر می‌کنم، نمی‌فهمم که امام‌خمینی^(ع)، شهید فقهی، دکتر ملک حسینی و بقیه‌ی قهرمان‌ها چطوری قهرمان شدن؟ چه کارهایی کردند که تونستن قهرمان‌شن؟» همه ساکت شدند. انگار این سؤال بقیه هم بود!





نیست اینجا کثیف باشه.»

هادی به سمت در نمازخانه رفت: «بسپاریدش به من. همچنین تمیزش می‌کنم که از روز اولش هم بهتر بشه.» و کفش‌هایش را پوشید و رفت. آقای چراچین هم رفت تا با نجار تماس بگیرد. بچه‌ها شروع کردند به مرتب کردن مهرها، قرآن‌ها و همه جای نمازخانه.

بعد از چند دقیقه، آقای چراچین برگشت.

هادی داشت با دستمال و شوینده فرش را تمیز می‌کرد. سعید رفت روی یک صندلی ایستاد. صدایش را عوض کرد: «اگر شما هم دنبال یک قالیشویی خوب می‌گردید، از این به بعد فرش‌های خود را به هادی بسپارید.»

بچه‌ها غش غش خندیدند. رضا پرسید: «چی شد آقا؟ نجار کی می‌یاد؟»

آقای چراچین سرش را تکان داد: «نجار گفت امروز فرصت ندارم.»

محسن گفت: «حالا چکار کنیم؟»

سعید رفت سمت جاکفشی: «خودمون درستش می‌کنیم. فقط باید برم میخ و چکش بگیرم.»

رضا گفت: «سعید نونی بقیه‌ی طبقه‌های جاکفشی رو هم بشکونی!»

محسن هم با سعید رفت.

رضا رفت کنار رادیاتور تا گرم شود. دید رادیاتور

آب می‌دهد. آقای چراچین را خبر کرد، ولی تعمیرکار رادیاتور مریض بود و نمی‌توانست بیاید. برای همین، رضا از آبدارخانه یک ظرف آورد و گذاشت زیر شیر رادیاتوری که آب می‌داد.

صدای تق‌تق چکش در راهرو پیچیده بود. بالاخره جاکفشی هم با کمک بچه‌ها و آقای چراچین درست شد.

بچه‌ها تندتند سفره را چیدند. در همین زمان

زنگ خورد. آقای چراچین بچه‌ها را صدا کرد.

لبخند زد. حتی چشم‌هایش هم می‌خندیدند:

«می‌دونید اگر قهرمان‌ها هم امروز اینجا بودن،

همین کارهایی رو می‌کردن که شما کردین!»

هادی با ذوق به رضا نگاه کرد. سعید با

چشم‌های گرد جلو رفت: «واقعاً؟! مگه قهرمان‌ها

کارهای خاص نمی‌کنن؟»

آقای چراچین دست روی شانه‌ی سعید گذاشت:

«از اول که نمی‌تونستن کارهای خاص انجام بدن.

وقتی به مسئله‌ها و مشکل‌های کوچک اطرافشون

دقت کردن و برای اون‌ها راه‌حل‌هایی پیدا کردند،

کم‌کم تونستن برای مسئله‌های بزرگ‌تر هم راه‌هایی

پیدا کنن و این‌طوری قهرمان بشن.»

آقای چراچین روی سر هادی دست کشید: «شماها

قهرمان‌های مدرسه هستید. اگر بخواید، دیگه می‌تونید

چطوری می‌تونید قهرمان کشور هم بشید.»



۲



۱



۳

سه تا از شیرهای آب خوری
خرابه! زنگ تفریح اینجا
چقدر شلوغ می شه!

بیشتر وقتا مسئول
کتابخونه نیست!



۳

۲

۱

کدوم رو اول
حل کنیم؟



۴

سه تا مشکل
یه دفعه!

۵ **حالا نوبت توست!**

به نظر تو بهتر است کدام مشکل را اول حل کنند؟ **دور شماره اش خط بکش:**
چرا این یکی را انتخاب کردی؟



۶

حالا باید فکر کنیم چطور حلشان کنیم!



۷



زباله های حیاط

همه با هم جمعش کنیم

از مدیر کیسی زباله بگیریم

تابلو بگذاریم: زباله نندار!

چطور حلش کنیم؟

به مدیر مدرسه اطلاع بدهم

از خونه آب بیاوریم

از پدرهایی که تعمیر شیر آب را بلدند کمک بگیریم

آب خوری خراب

دوتا از بهترین راه حل ها را علامت بزن!

۸

حالا تو ادمه نش بده!

بخش یا بنویس که بچه ها چطوری مشکل کتابخانه را حل کردند.



۹



حالا تو هم می توانی یک مدال قهرمانی برای خودت طراحی کنی.

۱۰





بچه‌ها یک گاو

علی زاراندوز
تصویرگر: علی پاک‌نهاد

اسباب بازی خوش مزه!

و گفت: «آخر شما چطور می‌خواهید این گاو را در خانه‌ی کوچکتان در شهر جا بدهید؟»
بعد حرف‌هایی زد درباره‌ی اینکه شهرنشینی باعث شده است بین انسان‌ها، طبیعت و حیوانات فاصله بیفتد. راستش من حرف‌هایش را خیلی متوجه نمی‌شدم. همه‌ی حواسم به قوطی کوچک و سبزرنگی بود که قسمتی از آن از جیب پسرک مهمان دیده می‌شد. با خودم گفتم، حتما این قوطی سبزرنگ باید مزه‌ی علفی خوبی هم داشته باشد! وقتی سعی کردم آن را بخورم، پسرک گریه‌کنان به طرف خانه دوید و گفت: «مامان! این گاو می‌خواست اسباب بازی مرا بخورد!»

نظر صاحب گاو درباره‌ی زندگی
شهرنشینی چه بود؟

سؤال‌های بچه آدم‌ها!

امروز تمام وقتم به نشخوار کردن گذشت و فرصتی برای نوشتن خاطراتم نداشتم!

داخل طویله نشسته بودم و داشتم علف می‌خوردم. به این فکر می‌کردم، مهمان‌هایی که قرار است از شهر برای صاحبم بیایند، چه شکلی هستند؟ ناگهان سر و کله‌ی یک پسر بچه و صاحبم پیدا شد. پسرک از وقتی رسید داخل طویله، چهارچشمی خیره شد به من. از صاحبم پرسید: «چرا می‌گویند گاو حیوان مفیدی است؟» صاحبم جواب داد: «چون گاوها هزاران سال است که اهلی شده‌اند و برای انسان‌ها فایده دارند. از شیرشان پنیر، ماست و کلی محصولات دیگر تولید می‌شود. تازه، قدیم‌ترها که هنوز ابزار ماشینی کشاورزی اختراع نشده بودند، گاوها زمین‌ها را شخم می‌زدند.» پسرک گفت: «راستش من تا حالا شیر و پنیر و ماست زیاد خورده‌ام، ولی تا حالا گاو ندیده بودم. می‌توانم به آن دست بزنم؟»

پسرک با اجازه‌ی صاحبم جلو آمد و کمی نوازشم کرد. بعد گفت: «می‌شود موقع برگشتن به شهر، یکی از این گاوها را با خودمان ببریم؟» صاحبم خندید



کلاغ زخمی پُر حرف

امروز یک کلاغ مزاحم پیدایش شد. بال‌هایش آسیب دیده بود و به‌سختی پرواز می‌کرد. گفت که یک نفر در شهر با تیرکمان او را زخمی کرده است. کلاغ داشت از آدم‌ها بد می‌گفت که صاحبم وارد طویله شد. دید بال‌های کلاغ زخمی شده‌اند. رفت و پس از مدتی با وسایل پانسمان برگشت. بال کلاغ را بست. برایش آب و غذا آورد و در میان کاه‌های طویله برایش جا درست کرد. وقتی صاحبم رفت، کلاغ که حسابتی تعجب کرده بود، گفت: «می‌دانی گاو جان؟! در میان آدم‌ها، آدم خوب هم پیدا می‌شود که حیوان‌ها را دوست بدارد و از آزار دادن آن‌ها لذت نبرد!»

وقتی یک کلاغ مدام کنارتان باشد، آن‌قدر حرف می‌زند که حتی یک گاو خونسرد مثل من هم عصبی می‌شود و دیگر حوصله‌ی نوشتن خاطراتش را ندارد! فقط امیدوارم بال زخمی این کلاغ زودتر خوب شود!

وقتی برای هواخوری و چرا به دشت می‌رفتیم، پسرک هم با ما می‌آمد. او مرتب از صاحبم درباره‌ی ما سؤال می‌کرد. مثلاً یک‌بار پرسید: چرا سوراخ دماغ‌هایمان این‌قدر بزرگ است؟ من دلم می‌خواست برایش بگویم: «بزرگ است تا ما حس بویایی خیلی قوی داشته باشیم. ما از کیلومترها دورتر می‌توانیم بوها را حس کنیم.»

البته من هم سؤال‌های زیادی درباره‌ی آدم‌ها داشتم. مثلاً اینکه چرا بچه‌های آدم‌ها این‌قدر حرف می‌زنند و سؤال می‌پرسند؟! آن قوطی سبز که در دست بچه‌ی آدم است، اگر خوردنی نیست، پس به چه دردی می‌خورد؟! و اینکه چطور بعضی آدم‌ها می‌توانند از اوّل تا آخر عمرشان در شهر زندگی کنند و از طبیعت و حیوان‌ها دور باشند؟!

امروز مهمان‌های صاحبم به شهرشان برگشتند و من تازه فهمیدم چقدر بچه‌های آدم می‌توانند بامزه و سرگرم‌کننده باشند.

گاو از چه چیزی عصبانی شده بود؟

بویایی گاو قوی‌تر است یا آدم‌ها؟



تصویرگر: امین دریانورد

طیبه دلفندی

روزه‌ی کله چچی!

بازیگران:

پنج دانش‌آموز (حسنا، نیکو، ریحانه، سمیه، نورا)،
معلم، راوی

وسایل مورد نیاز:

چند نیمکت مدرسه‌ای، ۵ بطری آب،
لباس‌های همسان (فرم) مدرسه و لباس معمولی

صحنه‌ی اول: چند نیمکت در کلاس درس

بچه‌ها در حال گفت‌وگو

راوی: آن روز در کلاس سمیه اتفاق جالبی افتاد.
روز سوم ماه رمضان بود. همه‌ی بچه‌ها منتظر بودند
معلمشان بیاید و درس شروع شود.

بچه‌ها در حال گفت‌وگو با هم هستند. معلم وارد
کلاس می‌شود.

بچه‌ها بلند می‌شوند و با هم می‌خوانند: برپا... برجا...
خانم گلم بفرما.

معلم: «بفرمایید! خوبین بچه‌ها؟ روزه‌هاتون قبول!»

ریحانه: «خانم، ما هنوز روزه بهمون واجب نشده!»

نیکو: «ولی می‌تونیم روزه‌ی کله گنجشکی بگیریم!
من روزه‌ام!»

نورا: «منم!»

سمیه می‌گوید: «خانم، ولی من روزه نگرفتم! به نظر
من باید مثل بزرگ‌ترها روزه بگیریم! از صبح تا
شب! اینکه صبحانه بخوریم تا ناهار، بعد هم ناهار

بخوریم تا شام دیگه چه جور روزه‌ایه؟»

نورا: «مگه می‌تونیم از صبح تا شب؟!»

نیکو با ناراحتی می‌پرسد: «یعنی کله گنجشکی خوب

ریحانه: «خانم، این دو تا دارن حرف می‌زنن!»
سمیه با صدای بلند و رو به بقیه: «بچه‌ها ساکت!
خانم چی گفت؟»

بچه‌ها دو تا دو تا هی به هم می‌گویند: «هیس! هیس! ساکت!»

همین کار خودش سروصدا درست می‌کند. معلّم با کلافگی نگاهشان می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد. بچه‌ها یکی‌یکی به معلّم نگاه می‌کنند و ساکت می‌شوند.

معلّم می‌گوید: «بچه‌ها، قراره هر کدوم از ما این بطری رو روی کف دستمون نگه داریم و ببینیم هر نفر چند دقیقه می‌تونه این کارو بکنه!»

معلّم بطری رو کف دست می‌گذارد و سعی می‌کند تعادلش رو حفظ کند. می‌گوید: «بچه‌ها، به ساعت نگاه کنید و بشمرید. هر شماره رو تقریباً به ثانیه در نظر بگیرید.»

بچه‌ها به ساعت کلاس نگاه می‌کنند و می‌شمارند: «یک...دو...سه...»

معلّم روی بطری تمرکز کرده است تا نیفتد. بچه‌ها می‌خوانند و دست می‌زنند: «بزن به افتخارش! هوا! هوا! هوا! بزن که بهترین!...هوا! هوا! هوا! هوا! ماه روی زمینه! هوا! هوا! هوا! هوا!»



نورا: «خانم، دو دقیقه مقاومت کردین!»
معلّم بطری رو به ریحانه می‌دهد: «نوبت توست ریحانه!»

ریحانه با خوش حالی کنار معلّم می‌ایستد. کف دستش رو صاف نگه می‌دارد. معلّم بطری آب رو می‌گذارد روی کف دستش.

نیکو ادای گزارشگرهای ورزشی رو می‌آورد:

نیست! پس کله چی چی بگیریم؟»

حسنا با خنده و حقه‌جانب می‌گوید: «من که می‌گم خیلی هم خوبه! سَمیه جان تو کله‌فیلی بگیر! از صبح تا شب هیچی نخور!»

ریحانه به حرف دوستش می‌خندد: «من که زنگ تفریح ساندویچ خورده‌ام، دوباره زنگ بخوره می‌خوام کیک بخورم!»

سمیه می‌گوید: «خسته نباشی ریحانه جان! اینکه کله‌مورچه‌ای هم نیست!»

معلّم: «بچه‌ها ساکت باشید! من زود برمی‌گردم. شلوغ نکنید!»

معلّم از کلاس بیرون می‌رود. **نیکو** رو به بقیه می‌گوید: «خانم کجا رفت؟»

سمیه به طرف در کلاس می‌رود و به بیرون سرک می‌کشد. نورا از جایش بلند می‌شود و بچه‌ها رو دعوا می‌کند: «این قدر کله کله کردین، خانم فراری شد!»

(سرش رو به چپ و راست تکان تکان می‌دهد و می‌گوید: «کله‌فیلی!... کله‌مورچه‌ای!»)

سمیه به سرعت برمی‌گردد و هم‌زمان بلند می‌گوید: «ساکت! خانم اومد!»

معلّم وارد کلاس می‌شود. یک بطری بزرگ آب همراه دارد.

نورا با تعجب می‌گوید: «خانم، شما هم تشنه‌تون شده؟»

حسنا هیجان‌زده می‌گوید: «مگه شما هم می‌تونین روزی کله‌گنجشکی بگیرین؟!»

معلّم با آرامش می‌گوید: «نه بچه‌ها! نه می‌خوام آب بخورم، نه روزی کله‌گنجشکی دارم!»

ریحانه: «پس چی؟ قراره آزمایش علوم داشته باشیم؟»

معلّم می‌گوید: «صبر داشته باشید تا بگم!»
نیکو: «خانم من ساکت‌م!»

«حالا ریحانه است که داره قدرتش رو نشون می ده! شیرمادر و نون پدر حلاله!»

بچه ها شروع به شمارش می کنند. تا هشت می شمارند که بطری می افتد.

نیکو با همان لحن گزارشگری می گوید: «ریحانه قدرتش فقط تا شماره ی هشت بود! یعنی حدود هشت ثانیه! این افتضاحه!»

ریحانه با دلخوری می گوید: «خانم، بینین چی می گه؟ اگه راست می گی، خودت بیا بینم چکار می کنی؟»

نیکو با لب خندان می رود کنار معلم و کف دستش را بالا می گیرد. معلم بطری را می گذارد روی کف دست او. بچه ها شروع به شمارش می کنند: «یک.. دو... سه...»

بطری می افتد. بچه ها می خندند. نیکو در حالی که می رود بنشیند، می گوید: «نخندید! اصلاً راحت نیست!»

راوی: خلاصه، بچه ها پشت سر هم می آیند و امتحان می کنند. ولی نمی توانند بطری را زمان زیادی نگه دارند. (هم زمان هر یک در حال انجام تمرین): نورا تا شماره ی ۵، حسنا تا شماره ی ۱۵ و سمیه تا شماره ی ۹ می توانند بطری را نگه دارند.

معلم می گوید: «بچه ها! باید توی خونه این قدر تمرین کنین که بتونین بطری رو تا یه دقیقه کف دستتون نگه دارید!»

نورا: «خانم، کجا تمرین کنیم؟»

معلم: «توی خونه ها تون!»

حسنا: «خانم، ما این هفته خونه ی مامان بزرگمونیم!»

معلم: «خب، همون جا تمرین کن!»

نیکو: «خانم، با بطری دوغ هم می شه؟»

معلم: «بله!»

ریحانه: «بطری دلستر چی؟»

معلم: «بله!»

سمیه: «خانم، حتماً باید شب تمرین کنیم؟ عصر نمی شه؟»

معلم: «عصر و شب نداره. هر وقت تونستین!»

زینگ! زینگ!

راوی: بچه ها درباره ی این موضوع با هم صحبت می کنند که زنگ می خورد.

خانه ی نورا

راوی: «همه ی بچه ها در حال تمرین بودند.»

مادر: «سر بطری رو محکم ببند!»

نورا: «محکمه مامان! خیالتون راحت!»

بطری را کف دستش می گذارد و شروع می کند:





«یک... دو... سه...»

نورا نق می‌زند: «چقدر سخته! نمی‌تونم!»

مادر: «معلمتون گفتن چقدر باید نگه داری؟»

نورا در حالی که چشمش را از بطری بر نمی‌دارد،

می‌گوید: «حداقل یه دقیقه!»

مادر: «می‌تونی ان شاءالله!»

نورا: «مامان، تا الان چقدر شده؟»

مادر: «به ۳۰ رسیدیم!»

نورا: «دیگه نمی‌تونم! آخ!»

بطری می‌افتد. مادر سر تکان می‌دهد.

راوی: همه‌ی بچه‌ها هر شب تمرین می‌کنند و تمرین

می‌کنند و تمرین می‌کنند.

(هم‌زمان همه‌ی بچه‌ها در حال تمرین باشند.)

راوی می‌گوید: «بالاخره روز موعود از راه می‌رسد!»

کلاس درس

معلم: «خب بچه‌ها! چه خبر؟»

نیکو: «خیلی سخت بود!»

حسنا: «من اولش اصلاً نمی‌تونستم، اما الان می‌تونم

تا دودقیقه بطری رو نگه دارم!»

نورا: «منم همین‌طور!»

ریحانه: «منم!»

سمیه: «من چهار دقیقه نگه می‌دارم!»

معلم: «خب حالا کی می‌تونه بگه این موضوع به

روزه‌ی کله‌گنجشکی چه ربطی داشت؟»

کلاس ساکت می‌شود.

سمیه: «من بگم؟»

معلم: «بله!»

سمیه: «برای ماها که بچه‌ایم، خیلی سخته از صبح

تا شب هیچی نخوریم. ولی اگه تمرین کنیم چند

ساعت چیزی نخوریم، کم‌کم مقاومتمون برای

گرسنگی کشیدن بیشتر می‌شه.»

نورا هیجان‌زده دنبال حرف او را می‌گیرد: «بله خانم!

مثل همین بطری که اولش یه دقیقه هم نمی‌تونستیم

نگهش داریم، ولی هر شب تمرین کردیم و بیشتر

تونستیم!»

حسنا می‌گوید: «روزه‌ی کله‌گنجشکی تمرین

روزه‌ی کله‌فیلیه!»

همه می‌خندند. ریحانه می‌گوید: «همه‌ی بزرگ‌ترا

هم اولش روزه‌ی کله‌گنجشکی گرفته‌ن!»

معلم: «آفرین!»

سمیه: «خانم، منم می‌خوام با روزه‌ی کله‌گنجشکی

تمرینم رو شروع کنم!»

معلم: «قبول. باشه!»

راوی: «خانم معلم خوش‌حال بود که بچه‌ها

فهمیدند روزه‌ی کله‌گنجشکی مثل روزه‌ی کامل

بزرگ‌ترها مهم است و نشان می‌دهد آن‌ها دارند

قوی‌تر می‌شوند.»



محمدرضا رشیدی
نویسنده: مظهره پلاسی زاده

تاج و تخت

کاربر: «سلام هوشی جون».
هوش مصنوعی: «سلام کاربر جون».
کاربر: «یادته گفتم یه دوستی دارم که ته همه چیز رو در می یاره؟»
هوش مصنوعی: «آره بابا. باز اون سریش چیکار کرده؟»
کاربر: «یه حرکت جدید زده».
هوش مصنوعی: «چه حرکتی؟»
کاربر: «از هوش مصنوعی خواسته بود از یه کتاب تاریخی یکی از اتّفاقات هایش رو تعریف کنه».
هوش مصنوعی: «خُب! خُب!»
کاربر: «اون هوش مصنوعی هم خیلی قشنگ ماجرا رو یه جور دیگه تعریف کرده بود. دوست سریشم در حالی که چشماش مثل وزغ بیرون زده بود گفته بود این ماجرا که یه جور دیگه بود؟»
هوش مصنوعی: «مگه چطوری بود؟»
کاربر: «این طوری بوده که نیروهای ما پیروز شده بودن، ولی هوش مصنوعی ماجرا رو برعکس کرده بود».



هوش مصنوعی: «خُب! بعد چی؟»

کاربر: «بعد، ازش خواسته بود تنها شعری رو که توی این کتاب هست برام بیار. باورت نمی شه، یه شعر دیگه رو آورده بود».

هوش مصنوعی: «چه باحال! حتماً اون شعر مناسب چیزارو».
کاربر: «چی؟!»

هوش مصنوعی: «ای بابا، تو چرا همه اش شوخی های من رو جدی می گیری! از اون سریش هم فاصله بگیر، والا! مورد سریش می چسبه بهت. ... راستی می خوای در مورد سریش تحقیق کنی ببری مدرسه؟»





هفت سین

پراز گل

نوروز

یکی از قدیمی ترین جشن های ایرانیان است. اما اگر فکر می کنید فقط ایرانیان این روز را جشن می گیرند اشتباه می کنید؛ چون کشورهای دیگر از جمله تاجیکستان، روسیه، قرقیزستان، قزاقستان، سوریه، عراق، گرجستان، جمهوری آذربایجان، آلبانی، چین، ترکمنستان، هند، پاکستان و ازبکستان هم این روز را جشن می گیرند. ما ایرانیان برای برگزاری جشن نوروز کارهای زیادی انجام می دهیم؛ یکی از این کارها چیدن سفره ی هفت سین است. بیاید به مناسبت این روز، سفره ی هفت سین خود را مثل طبیعت پر از گل کنیم.



بچه کار باید بکنیم؟

دو برگ دستمال کاغذی را روی هم می گذاریم و آن را از وسط قیچی می کنیم. حالا چهار مستطیل داریم.



چهار مستطیل را روی هم قرار می دهیم و از یک طرف مستطیل شروع می کنیم به صورت بادبزنی آن ها را تا می کنیم؛ یعنی یک بار به رو تا می زنیم و بار دیگر به زیر. این کار را ادامه می دهیم تا همه ی دستمال کاغذی تا شود. دستمال تا شده را با نخ از وسط می بندیم و دو طرف آن را با ماژیک رنگ می کنیم.



چه چیزی لازم است؟ دستمال کاغذی، نخ، ماژیک رنگی



سعی می کنیم تاها ی دستمال کاغذی را از دو طرف از هم باز کنیم و تک تک برگ ها را که به هم چسبیده اند از هم جدا کنیم.



مرضیه پختیاری



فرزانه فراهانی
تصویرگر: امین دریانورد

ماجراهای ریزمیزون و آدم‌های بزرگ

سلام و خدا حافظ!
خُب هر سلامی به خدا حافظی هم پشتش
داره. امروز هم آخرین روزیه که من
براتون قصه می‌گم.
اصلاً ببینم! چیزی از قصه یادتون مونده؟

ماجرای این قرار بود که من، یعنی ریزمیزون،
داشتم قصه‌ی رضا را براتون تعریف می‌کردم.
رضا کی بود؟ رضا جهانی همون دانشمندی که
از بچگی با کمک ما کارهای بزرگی کرد.
یادتونه یه دستگاه درست کرد تا دیگه لازم
نباشه بادست تخم‌مرغ‌ها را توی جعبه بچینن!
خُب حالا بریم سراغ ادامه‌ی قصه

آخ جونمی جون!

اما راستش من
خیلی نگران
بودم. آخر سی تا
پروژه‌ی سخت
شوخی نبود که؟!

پریدم روی شانهاش تا در گوشش بگویم:
«الکی وقتت را هدر نده. این کار سخت است.
کار تو نیست رفیق! بگو نمی‌توانم و راحت
شو»
اما هیچ چیزی نگفتم. آخر می‌دانستم رضا بلد
نیست که بگوید نمی‌توانم!

رضا و دوستانش رفتند سراغ کارخانه‌ها تا بگویند ما می‌توانیم. اما
آن‌ها می‌گفتند: «شما هنوز خیلی جوانید! کار شما نیست»

اما رضا و دوستانش بی‌خیال
بشو نبودند. هی رفتند و باز
هم رفتند.
دوباره، سه‌باره و چند باره،
رفتند و هی گفتند: «ما
می‌توانیم!»



۴

بالاخره یکی از کارخانه‌ها گفت: «باشد، قبول! اما اگر نتوانستید، دیگر این طرف‌ها پیدايتان نشودها!» آن وقت سخت‌ترین سفارش را به آن‌ها داد تا بروند دنبال نخودسیاه! رضا و دوستانش با هم گفتند: «چشم».

سفارشی که قبول کرده بودند، خیلی سخت بود؛ خیلی سخت. تازه! چیزهایی هم لازم داشتند که خریدنش خیلی پول می‌خواست. با هزار سختی دستگاه جدید را ساختند، اما نمی‌دانستند با چه باید امتحانش کنند؟ برای همین باز هم فکر کردند؛ این بار یک فکر بکر.



۵

بالاخره فکر بکر آن‌ها جواب داد. کی باورش می‌شد با دو تا پنکه‌ی داغون بتوانند کارشان را آزمایش کنند؟! اوه رضا! تو حرف نداری رفیق.



۶

رضا باز هم موفق شد. رئیس کارخانه داشت از تعجب شاخ در می‌آورد! بعد از آن او و یک عالمه کارخانه‌ی دیگر، به رضا و دوستانش سفارش دادند. حالا سی تا که هیچ، خیلی بیشتر از این‌ها سفارش داشتند. رضا خیلی سرش شلوغ شد. دیگر حتی وقت سرخارندن هم نداشت.

لابد فکر می‌کنید رضا دیگر بی‌خیال شد و تلاش نکرد؟! اما نه! آخر رضا هنوز به آرزویش نرسیده بود! نگفتم آرزویش چی بود؟! معلوم است دیگر. کسی که عاشق کشورش است، آرزویش چه می‌تواند باشد؟ رضا آرزو داشت دستگاه‌هایی را بسازد که کاملاً ایرانی باشند؛ ایرانی ایرانی. برای همین باز هم تلاش کرد و باز هم موفق شد؛ یک بار و ده‌ها بار. راستش رضا هنوز هم در حال تلاش کردن است. اگر دوست داری او و دوستانش را بیشتر بشناسی، می‌توانی در موردشان بیشتر بخوانی. خب! من دیگر باید بروم. امروز با رضا به یک جشن دعوت شده‌ام. جشن موفقیت رضا و دوستانش!



۷



۸

این لباس‌ها به من می‌آیند؟ دوست دارم امروز خیلی خوش تیپ باشم. آخر رضا باز هم یک نمی‌توانم دیگر را شکست داده و پرچم ایران را بالا برده است. فقط شما هم قول بدهید مراقب نمی‌توانم‌هایی که می‌گویید، باشید. یادتان باشد، به قول رضا: «نمی‌توانم نداریم!»



خاطره نامه‌ی

مونا سادات خضری

زاغستان

تصویر: نجمه آفاغی زادی



قار قار یعنی سلام سلام
آمده‌اید ادامه‌ی نامه‌ام را بخوانید؟
خب، ماجرا به اینجا رسید که کلاغ‌شنگ‌ها، بدی و
کارهای زشت را توی زاغستان پخش و پلا کردند. من
پیش بابا زاغو رفتم. او گفت راز بزرگی وجود دارد که
کلاغ سفید آن را می‌داند.
من هم راه سختی را طی کردم تا توانستم کلاغ سفید را
پیدا کنم.

حالا ادامه‌ی نامه ...

نوکم از هیجان تق تق به هم می‌خورد. خوش حال
گفتم: «نجات‌دهنده؟ پدرزاغو گفته بود شما رازش
را می‌دانید. او کجاست؟ در کوه قاف هم باشد، من
به تنهایی پرواز می‌کنم و پیدایش می‌کنم.
کلاغ سفید بلند گفت: «بخوان، زیاد بخوان، خسته
نشو.»

پره‌ای سیاهم سیخ شدند. با تعجب گفتم: «چه را
باید بخوانم؟»
کلاغ سفید گفت: «سرود صبحگاهی، سرود
صبحگاهی.»

آن‌ها باید بفهمند زندگی در زاغستانی که او باشد،
پراز حال خوب، لانه‌های امن، و دانه‌های خوش‌مزه
و فراوان است.

بعد کلاغ سفید بلندبلند خواند:

سلام سلام زاغوها
چطوره حال شما؟
مهربونی، درستی
باشه تو کار شما
زاغستان قشنگ رو
باز دوباره می‌سازیم!
با کمک خداجون
با یاری شماها
منجی ما تو راهه
دلش پراز پناهه
دعوا و قهر و دزدی
فصلش دیگه تمامه



با صدای قارقار مهربان یک کلاغ سفید از خواب
بیدار شدم. کلاغ سفید دانه‌ای در دهانم گذاشت و
گفت: «از کجا آمده‌ای؟ اینجا جای خطرناکی است؟
چرا تنهایی به این سفر سخت آمده‌ای؟
همه‌ی اتفاق‌های زاغستان را برایش تعریف کردم؛
اینکه پرندگان از دست کلاغ‌شنگ‌ها خسته شده‌اند
و بعضی‌ها هم به این زندگی پراز زشتی و بدی و
کثیفی عادت کرده‌اند.
کلاغ سفید نگاهی به آسمان خاکستری کرد و گفت:
«او برای نجات ما خواهد آمد؛ اگر ما بخواهیم. او
دوست دارد به ما کمک کند، اما چون ما فراموشش
کرده‌ایم و رفیق کلاغ‌شنگ‌ها شده‌ایم، از او دور
افتاده‌ایم.
همگی باید کنارش بال بزنیم و به هر سویی که او
می‌گوید، پرواز کنیم.»

بزرگ می‌رویم.»

من سرود صبحگاهی را به دوستانم یاد دادم تا هر
سحرگاه آن را برای همسایه‌هایشان بخوانند.

بعضی شب‌ها دور هم جمع می‌شدیم، بال‌هایمان را
به سمت آسمان پرستاره بالا می‌بردیم و برای آمدن
نجات‌دهنده دعا می‌کردیم!



تندتند سرود را یاد گرفتم، به این امید که روزی
نجات‌دهنده به زاغستان بیاید.

از وقتی برگشتم، هر سحرگاه روی البرزکوه می‌نشستم
و بلندبلند قارقار می‌خواندم.

یک روز رئیس کلاغ‌شنگ‌ها به لانه‌ام کلی سنگ‌ریزه
پرتاب کرد و گفت: «اگر دوباره این حرف‌ها را در
گوش جوجه کلاغ‌ها بخوانی، کل لانه‌ات را با نوکم
خرد و خاکشیر می‌کنم.»

اولش خیلی ترسیدم، اما وقتی یاد نجات‌دهنده
افتادم، بلندبلند شروع به خواندن کردم.

یکهو دورم پر از بال پرنده شد. انگار می‌خواستند به
سمتم سنگ‌ریزه پرتاب کنند. اما سنگ‌ریزه‌ها را به
سمت کلاغ‌شنگ‌ها پرتاب کردند.

کلاغ‌شو قارقار وحشتناکی کرد و
گفت: «حالا فردا بالتان به شاخه‌ی

درختم می‌رسد.»

بعضی کلاغ‌ها گفتند: «بروید کلاغ
شنگ‌های بی‌سر و دم! از وقتی
به زاغستان آمده‌اید، مدرسه‌ها
بسته شده‌اند. جوجه کلاغ‌ها هم
دعوا و خبرچینی را از شما یاد
گرفته‌اند.»

اما بعضی دیگر گفتند: «ما نمی‌توانیم
از وسایل برق‌برقی دل بکنیم. به‌خاطر
همین، برای عذرخواهی، پیش کلاغ‌شنگ



باراد احمدی، پایه ی دوم از پردیس

تفایشی ها و

واحمدی، پایی دوم

A vibrant, child-friendly illustration of a landscape. In the foreground, several white sheep are grazing on green grass. The background features a variety of trees: some with green leaves, some with yellow and orange autumn foliage, and some with red leaves. A bright yellow sun is shining in the sky. The entire scene is enclosed within a red border. The illustration is part of a book, with the title 'تفایشی ها و' (Tafayishi ha) and the author's name 'واحمدی، پایی دوم' (Vahmadi, Paei Doom) visible at the top.

پیش رفتہ نقاشی

[illegible]

پایه ی سوم از نسیم شهر

از دل مجله نوآموز تا کلاس ما

بهاره سلمانی محمدآبادی
فاطمه زهرا حقّی

سلام بچه‌های پرانرژی و کنجکاو!
هر صفحه‌ی این مجله مثل یک سرزمین
شگفت‌انگیز پر از تجربه‌های تازه و کشف‌های
هیجان‌انگیز است.
ما چند فعالیت جالب و خلاق آماده کرده‌ایم که
می‌توانید با هم کلاسی‌ها و معلمان در کلاس
انجام دهید و اگر دوست داشتید، برای
ما بفرستید.

پایه‌ی سوّمی‌ها...

● موافقید با توجه به نمایشنامه‌ی ماه رمضان، شما هم یک
بازی صبر با دوستانتان انجام دهید؟
«بازی ۱۰ ثانیه»

همه می‌نشینید و دست‌هایتان را روی زانو می‌گذارید. یکی از
دوستان سؤال‌های ساده می‌پرسد، هیچ‌کس نباید فوری جواب
بدهد!

همه در دلشان تا ۱۰ می‌شمارند؛ بعد از ۱۰ می‌توانید
دست‌هایتان را بالا ببرید.

اگر کسی زودتر جواب
بدهد یا دستش را بالا ببرد،
فقط تماشاگر می‌شود!



● دلتان می‌خواهد یک نمایش عروسکی در قاب تلویزیون
اجرا کنید؟

● شما هم مثل فعالیت کلاس دومی‌ها داستان گاو را بخوانید
و تمرین کنید. بعد در کلاس، داخل قاب یک تلویزیون،
دست‌ساز، نمایش عروسکی
را اجرا کنید!



در پیام‌رسان به
منتظر
شما هستیم



ارتباط با مرکز
بررسی آثار

پایه‌ی دوّمی‌ها...



● قصّه‌ی تصویری مهربانی امام حسن (ع) در مجله را خواندی؟
درس «بهترین دوست»
کتاب هدیه‌های آسمانی‌تان
را چگونه؟

حالا شما هم یک معجون دوستی بسازید؛ البته خیالی!
داخل دستور پخت معجون، صفت‌هایی را که دوست
دارید خودتان و دوست‌تان داشته باشید، مثل
مهربانی، شجاعت یا صداقت بنویسید. بعد
نقاشی‌اش را بکشید و به دوستانتان هدیه بدهید.
اسمش را بگذارید: «معجون دوستی من»

● درس «کیسه‌ی سنجاب یادتان هست؟»
هدیه‌های آسمانی یادتان هست؟
چشم‌هایتان را ببندید و تصور کنید سنجاب
کوچولو وارد داستان «خاطرات گاو» شده
است! با دوستانتان یک متن کوتاه برای
این قصّه‌ی جدید بسازید. سپس در
کلاس، آن را به صورت نمایش اجرا کنید.

● حالا نوبت شماست!

شما هم یک ایده‌ی هیجان‌انگیز برای «از دل مجله تا کلاس ما»
دارید؟ یا فعالیتی انجام داده‌اید که فکر می‌کنید جالب و دیدنی
است؟
پس از کارتان عکس بگیرید و با استفاده از رمزیه‌ی مرکز
بررسی آثار برای ما بفرستید تا همه بتوانند از خلاقیت شما لذت
ببرند.



معصومه زینبی

معجون شلقت افیت

تصویرگر: آرزو معصومی‌زاد

موزی میمون، دم دوستش نانا را کشید و گفت: «بلند شو دیگر.»

نانا خمیازه کشید و گفت: «خسته‌ام. می‌خواهم بخوابم.»
موزی گفت: «خواب بس است. پاشو برو چند کیلو شیر بخر و بیا.»

نانا گفت: «شیر برای چه؟»

موزی گفت: «شیر برای سلامتی مفید است. مگر نمی‌دانی؟»

نانا گفت: «خواب هم برای سلامتی مفید است. مگر نمی‌دانی؟»

موزی گفت: «نخیر، خواب زیاد مفید نیست. خیلی هم بد است. این را هر بچه میمونی می‌داند.»





ولی حالا که فهمیدم شیر مفید نیست، می‌روم بخوابم.»

نانا فوری از جایش پرید و گفت: «معجون شیرموز نارگیل؟! خب از اول می‌گفتی! شیر خیلی هم مفید است.»

بعد بدویدو از لانه بیرون رفت. در همان حال رفتن، بلند گفت: «چقدر بگیرم؟» موزی خنده کنان گفت: «هر چه بیشتر، بهتر!»

داستان را خواندی؟ از آن خوش‌آمد؟

● به نظرت هدف موزی از حرف‌هایی

که درباره‌ی شیر زد، چه بود؟

● هدف نانا چطور؟

● به نظرت نانا واقعاً با شیر خوردن مخالف بود؟

● موزی چطور نانا را متقاعد کرد که برود شیر

بخرد؟

● به نظرت از چه راه‌های دیگری می‌توانست استفاده

کند؟ چرا نانا آخر کار حرفش را عوض کرد؟

نانا خمیازه‌کشان گفت: «شیر زیاد هم مفید نیست. سردی می‌آورد. این یک کشف جدید است که فقط جغد پیردانا می‌داند و من.»

موزی گفت: «جغد پیر اگر شیر می‌خورد، جوان می‌ماند و پیر نمی‌شد.»

نانا که دیگر خواب از سرش پریده بود، بلند شد و گفت: «چون شیر نخورده پیر شده؟! پس جد بزرگمان که هر روز شیر می‌خورد، چرا پیر شده؟»

موزی گفت: «شاید زیادی خوابیده، مثل تو.»

نانا گفت: «پس خوب است بدانی، لاک‌پشت بیشتر از ما می‌خوابد و بیشتر از ما هم عمر می‌کند.»

موزی گفت: «چه فایده! زیاد عمر کنی ولی همه‌اش خواب باشی؟»

نانا گفت: «حالا تو که بیداری، مثلاً چکار می‌کنی؟»

موزی گفت: «داشتم یک معجون شگفت‌انگیز درست می‌کردم برای سلامتی و عمر بیشتر.»

نانا باخنده گفت: «معجون شگفت‌انگیز؟! حالا فرمولش چیست؟»

موزی دمش را تاب داد و گفت: «فرمولش ترکیب شیر و موز و نارگیل است؛ معجون شیرموز نارگیل!



طیبه دلقندی
تصویرگر: فاطمه خدابخشی

دختری کنار نخل

۱



۲



۴



حالا مگر چه شده؟!

حواست کجاست
محبوبه؟

واقعاً که
پررویی!

۳



۶

من از تو و خاندانت بیزارم.
شما آدم‌های خوبی نیستید!
خداوند جزایتان را بدهد!



۵



تو و پدرت به مسلمانان
ظلم کرده‌اید!
ای خدا این‌ها را
به سزای اعمالشان
برسان!

برادر خوبم! معلوم است که تازه
از راه رسیده‌ای، خسته و گرسنه‌ای!
به گمانم که در شهر ما غریبی. بیا به
خانه‌ی ما برویم خانه‌ی ما
بزرگ است.

تا هر وقت که در شهر ما هستی،
می‌توانی مهمان من باشی! اگر اسب
نداری، به تو اسب می‌دهم و اگر به پول
یا غذا نیاز داری، در اختیار
می‌گذارم.

حسن بن علی چه مرد
مهربانی است! پس آن همه
بدگویی که درباره‌ی او
می‌کردند چه بود؟ یعنی همه
دروغ بود؟

ای وای بر من! این
حرف‌های زشت چه بود
که در مورد حسن بن علی و
پدرش بر زبان آوردم؟!

مرا ببخشید، تا امروز شما و پدرتان، نزد من، بدترین
آدم‌های روی زمین بودید، ولی از امروز بهترین آن‌ها
هستید! به راستی که خداوند می‌داند چه کسی را برای
جانشینی پیامبرش انتخاب کند!

کار من هم خیلی بد بود! نباید
کتابت را پرت می‌کردم. واقعا
ببخشید!

از این به بعد حواسم را جمع
می‌کنم. من باید وقتی که از پاک
کنم استفاده می‌کنم دقت
بیشتری کنم. ببخشید!

قصه‌ی سلطان

مهدی یار محامد
تصویرگر: فاطمه زهرا تجرد



خلاصه‌ی قسمت قبل

خب بچه‌ها، در قسمت قبل دیدیم که تاجر با یک ماشین پر سر و صدا از فرنگ آمده بود. سلطان هم حسابی از این وسیله استقبال کرد.
اما به نظرتون مردم شهر هم این قدر از ماشین خوششان آمده؟



امروز یکی از بچه‌های
مکتب‌خانه با ماشین پدرش آمده
بود. در تمام کلاس داشت پز
ماشینشان را می‌داد...



خانه‌ی مرشد

سلام پدر بزرگ.



نگران نباشید...
زود خوب می‌شود.







تصویرگر:
ماهور محمدی

امروز با بابام خونه بودیم.
هوا خیلی آلوده شده بود
و گفتن مدرسه‌ها تعطیله.
من اول خوش حال شدم،
ولی بعدش حوصله‌ام سر رفت...



بابام کنارم نشست و گفت: بیا به بازی بکنیم.
کنار پنجره نشسته بودیم.
من بیرون رو نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم...
اگه الان توی روستای مادربزرگم بودم چی؟
اگه از خونه‌ی مادربزرگ با بابام راه می‌افتادم
و می‌رفتم تا امام‌زاده‌ای که بالای کوهه...؟
چشم‌هامو بستم
سفر خیالی من شروع شد...

ماز

تو خیالم، از خونه‌ی
مادربزرگ راه افتادم.
راه از بین باغ‌ها می‌گذشت،
از کنار گل‌ها و کمی هم سربالایی داشت...

کمکم می‌کنی راه درست رو پیدا کنم؟
با مداد، راهی رو پیدا کن که من رو به امام‌زاده برسونه.



جدول پیدا کردن کلمه‌ها

وقتی توی راه بودم، چیزهای قشنگی دیدم.
پرنده‌ها توی آسمون پرواز می‌کردن.
آدم‌ها با مهربانی به هم کمک می‌کردن.
یکی داشت گل‌کاری می‌کرد. بعد از زیارت
هم، همه با هم بستنی خوردیم.

این کلمه‌ها توی جدول قایم شدن. می‌تونی
پیدا بشون کنی و دورشون خط بکشی؟

پ	ی	ت	ی	ت
ی	ر	م	ل	ر
ب	ت	و	ک	ا
س	ه	س	ا	ی
ت	ش	ر	ر	ز
ن	م	و	ی	ل
ی	ر	پ	ز	ی

پرواز
زیارت
گل‌کاری
بستنی
کمک



بابام گفت: یادته اولین بار چطور دوچرخه سواری کردی؟
یادم اومد... اولش می‌ترسیدم. ولی بابام کنارم بود.

شماره‌ها رو به ترتیب به هم وصل کن
تا ببینی چی درست می‌شه.

وصل کردن شماره‌ها

وقتی بازی مون تموم شد، چشم‌هامو باز کردم.
هنوز خونه بودیم. ولی انگار به سفر رفته بودم.
به سفر خیالی بابام...

راستی، اگه دوست داشتی، می‌تونی ماجراهای
«با بابام» رو از تلویزیون ببینی و کتاب‌های قصه‌ی
«با بابام» و بازی رومیزی ما رو هم داشته باشی و
کلی کیف کنی!





تغلب و روتان

مرضیه مرعشی
نویسنده: نجمه آقاخانی زادی

چون می ترسم نبات یک دفعه بیاد و سیم باتری پرکن (شارژر) رو جدا کنه! نمی دونم خودش خوشش می یاد که وقتی داره یه آب میوه ی خوش مزه می خوره، کسی نی رواز دهنش بکشه؟!

چرا نگرانی؟

۲

۱

خودم رو کامل پر از انرژی (شارژ) کنم، چون باید چند ساعت وقت نبات رو بدزدم!

موبی توی شارژ بود. خیلی خوش حال بود که قرار است یک برق حسابی بخورد. البته کمی هم نگران یک چیزی بود!

آخ! دیدی گفتم! خدا حافظ برق خوش مزه ی من!

۳

جانمی جان! از مامان اجازه گرفتم با گوشی بازی کنم!

نگران نباش! فقط ده دقیقه بازی می کنه و دوباره به برق وصل می کنه.

یک ساعت بعد! نبات هنوز داشت بازی می کرد!

۴

وای موبی! تو که باتریت (شارژت) خالی شده! چرا هی به نبات می گی: پنج دقیقه دیگه، پنج دقیقه دیگه؟!

مامان، گوشی خاموش شد! خیلی کم بازی کردم!

۵

ای وای! موبی بیچاره ی گرسنه! تا آخرین درصد باتری زنده موندی تابتونی خوب وقت بدزدی! عجب وقت دزد خوب و وظیفه شناسی بودی تو!

تبی خان! ببخشیدا! من وقت دزدم! باید هر جور که شده وقت نبات رو بدزدم!

نبات جان! قرار بود ده دقیقه بازی کنی! من خواب رفتم، نتونستم صدات کنم!

ولی هنوز که ده دقیقه نشده!

بله؟ این خانم خانما انگار ساعت بدنش خرابه! کاش به باتری جدید بخوره!

دختر قشنگم، وقتی کسی با گوشی کار می‌کنه، متوجه نمی‌شه زمان چقدر زود می‌گذره! اگه هر روز بخواد این جور ی بشه، خیلی وقت هدر می‌ره. چشمات ضعیف می‌شه و این گوشی هم می‌سوزه! من به فکر خوب دارم!

موبی، موبی، موبی! دوست غش کرده‌ی من! یکی به قلپ برق به این بیچاره برسونه!

آخیش! برق! ولی من خیلی عصبانی‌ام!

چرا؟

مامان نبات روی من به برنامه نصب کرده که هر موقع وقت بازی تموم شه، خودش بازی رو می‌بنده و دیگه تا فردا باز نمی‌شه. حالا دیگه من چه جوری وقت نبات رو با بازی بدزدم؟ باید کلی نقشه بکشم و به راه دیگه پیدا کنم!

ولی کاش روی منم از این برنامه‌ها نصب کرده بودن! من که پارسال از دست نبات سوختم که سوختم!

ادامه دارد...!



دزمینه را پوشش کن و
روش تهیه‌ی سالاد
رنگین کمان را ببین.

سالاد رنگین کمان

مقدار لازم:

چغندر پخته (لبو): دو عدد؛
سیب: نصف یک عدد؛ نعنا: تازه‌ی
خردشده: یک قاشق غذاخوری؛ گردوی
خردشده: یک قاشق غذاخوری؛ روغن زیتون:
یک قاشق غذاخوری؛ عسل: یک قاشق
مرباخوری؛ لیموی تازه: نصف یک
عدد.

- ۱ از بزرگ‌ترت بخواه تا چغندرها را خوب پیزد.
- ۲ لبوهای پخته و سیب را مکعبی خرد کن.
- ۳ لبوها و سیب‌ها را در یک ظرف بریز.
- ۴ بعد هم نعنا و گردو را به آن‌ها اضافه کن.
- ۵ وقت آن است که روغن زیتون و عسل را روی تمام سالاد بریزی.
- ۶ نوبت لیموی تازه است. آب آن را بگیر و روی سالاد بریز.
- ۷ به به. چه معجونی! نوش جان کن.

آیا

می‌دانستید بدن شما عاشق چغندر است که مثل یک ماشین مسابقه، به گردش خونتان کمک می‌کند. آن وقت شما انرژی می‌گیرید تا بازی کنید، بدوید و درس بخوانید. حتی مانند یک سپر در برابر میکروب‌ها و بیماری‌ها از شما محافظت می‌کند. حالا فکر کنید، وقتی این چغندرها را زیبا را با مغز، نعنا، تازه‌ی خوشبو و کمی عسل و لیمو برای طعم بهتر، مخلوط می‌کنید و همه‌ی آن‌ها را کنار هم قرار می‌دهید، یک سالاد رنگارنگ و سالم به دست می‌آورید که بدن شما را قوی و شاد می‌کند.



دوپینگ

نویسنده: شکوفه سلطانی
تصویرگر: نجمه آقا خانی زادی

امیرعباس از شیشه‌ی اتوبوس بیرون را نگاه می‌کرد. با باغ‌های سرسبز روستا و گاوهای کنار جاده خداحافظی کرد. گاز محکمی به لقمه‌ی سرشیر و عسلش زد و دور دهانش را لیسید.

امیرعباس خیلی ذوق‌زده بود. بچه‌های کشتی‌گیر از همه جای ایران آمده بودند تا با هم رقابت کنند. صبح روز اول با هیجان به غذاخوری اردوگاه رفت؛ با یک‌عالمه مزه که توی ذهنش ساخته بود. اما وقتی چشمش به لیوان‌های شیر و پنیر محلی روی میز افتاد، با لب آویزان گفت: «عجیب نیست؟ هزار کیلومتر از روستایمان فاصله دارم، اما انگار همان‌جا غذا می‌خورم.»

آبتین پرسید: «چطور؟»

امیرعباس گفت: «آخه اینجا منتظر چیزهای دیگه‌ای بودم. شکلات صبحانه، شیر پاکتی، پیتزا، ساندویچ...»

آبتین گفت: «امیرعباس تو باید بیایی خانه‌ی ما. یخچال ما پُر از این خوشمزه‌هاست.»

مرتب لبخند زد و گفت: «تأثیر تغذیه‌ی سالم روز آخر اردو مشخص می‌شود.»

چند روز بعد...

امیرعباس مداد طلایش را بوسید و گفت: «باورم نمی‌شود

قهرمان شدم!»

مرتب گفت: «ولی من پیش‌بینی می‌کردم که تو مدال بیاوری.»

کیان خیلی جدی گفت: «امیرعباس زورافزایی (دوپینگ)

کرده!»

امیرعباس با چشم گرد پرسید:

«زورافزایی (دوپینگ)؟! من؟!»

آبتین با خنده گفت: «بله دیگر! آن شیر و

سرشیر تازه‌ی محلی که هر روز توی روستایتان

می‌خوردی، دوپینگ نبود؟!»

امیرعباس سرش را خاراند و گفت: «آهان

آن‌ها را می‌گویی؟»

و همه با هم خندیدند.

از فردا چه نوارکی‌هایی را
برای سلامت دندان‌ها و
استخوان‌هایت بیشتر
می‌خوری؟



رمزینه را پویش کن.
جواب سؤال را برای
مؤسسه‌ی سلامت علوی
ارسال کن و هدیه بگیر.

عکاس: امیر قادری



امام صادق (ع)
می فرمایند:

درخت بکارید و
کشاورزی کنید که
هیچ عملی از این
حلال تر و پاکیزه تر
نیست.

عکاس: اعظم ال ریحانی

